

ناگهان مولی دست از کار برداشت . دستهایش بیحرکت ماند  
 به طرف درنگاه کرد، و گوش فرا داشت . صدای پای گشتی ها و صدای  
 صحبت کردنشان در گوشه شنیده میشد . صدای اندک اندک از میان  
 رفت . مولی مقداری دیگر شکافت و باز دور گلوله پیچید . و باز از  
 کار ماند . صدای خش خشی از طرف در آمد و بعد سه ضربه کوتاه  
 به در نواخته شد . مولی کارش را کنار گذاشت و به طرف در رفت .  
 پرسید : « کیست ؟ »

چفت در را باز کرد و در را گشود و موجودی که سخت  
 خود را پوشانده بود به درون آمد . این آنی بود ، همان آنی  
 آشنی سرخ چشم که خود را پوشانده بود . تند داخل اطاق  
 شد ، چنانکه گویی در سریع از دری گذشتن و آن را پشت خود  
 بستن تمرین کرده بود . با بینی سرخ شده در اطاق ایستاد ،  
 بو کشید و به سرعت گرد اطاق را نگریست .  
 مولی گفت : « سلام ، آنی . امشب انتظار ترا نداشتم .  
 روپوشت را در آور و گرم شو . بیرون سرد است . »  
 آنی گفت : « سربازها زمستان را آوردند . پدرم همیشه  
 میگفت جنک هوای بد می آورد ، یا هوای بد جنک می آورد .  
 یادم نیست کدام را می گفت . »

« روپوشت را در آور و بیا کنار بخاری . »

آنمی با لحن پر اهمیتی گفت : « نمی توانم . دارند  
 می آیند . »

مولی گفت : « کی ها ؟ »

آنی گفت: «جناب آقای شهردار و دکتر و دو تا  
آندرزها.»

مولی پرسید: «اینجا؟ برای چه؟»

آنی دستش را دراز کرد و بسته کوچکی در آن بود  
گفت:

«این را بگیر. از ظرف سرهنك دزدیدمش گوشت است.»  
و مولی بسته گوشت كوچك را باز کرد و آنرا در دهان  
گذاشت و ضمن جویدن آن پرسید: «خودت خورده ای؟»

آنی گفت: «مگر خودم نمی پزمش. همیشه میخورم.»  
«کی می آیند؟»

آنی چند نفس تند کشید. گفت: «دو تا آندرزها به  
انگلیس حرکت می کنند. مجبورند. حالا قایم شده اند.»  
مولی پرسید: «راستی؟ برای چه؟»

«آخر امروز برادرشان جك برای اینکه واکن را خراب  
کرده بود تیرباران شد، سربازها عقب باقی خانواده میگردند.  
میدانی که چه میکنند.»

مولی گفت: «آره، میدانم چه میکنند. آنی، بنشین.»

آنی گفت: «وقت ندارم باید برگردم به جناب آقای  
شهردار بگویم. اینجا خوب است.»

مولی گفت: «کسی ندید اینجا آمدی؟»

آنی مغرورانه لبخند زد: «نه، خوب بلام دیده نشده  
جائی بروم.»

« شهردار چه جور بیرون می آید ؟ »

آنی خندید. « ژوزف قرار است توی رختخواب او ، با پیراهن خواب شهردار ، و بغل خانم ، بخوابد ، تا اگر کسی نگاه کند نفهمد ! » و باز خندید. « ژوزف بهترست بی سرو صدا بخوابد . »

مولی گفت : « امشب برای سفر روی دریا بد شبی است . »

« از گلوله خوردن که بهترست . »

« آره ، بهترست . شهردار چرا اینجا می آید ؟ »

« نمیدانم . میخواهد با آندرزها حرف بزند . من دیگر

باید بروم ، آمده بودم به تو بگویم . »

مولی گفت : « چه وقت می آیند ؟ »

آنی گفت : « ایه تا سه ربع ، نیمساعت دیگر می آیند .

اول خودم می آیم . کسی با پیره آشپزها کاری ندارد . به طرف در راه افتاد و وسط راه برگشت ، چنانکه گوئی مولی چنان تهمتی به او زده باشد ، به لحن زننده ای گفت : « اینقدرها هم پیر نیستم ! » و از در بیرون سرید و در را پشت خود بست .

مولی باز يك لحظه به بافتن پرداخت و بعد برخواست

و سر بخاری رفت و در آنرا باز کرد . شعله آتش صورتش

را روشن کرد . قدری آتش را به هم زد و چند قطعه زغال

سنگ در آن انداخت و باز در بخاری را بست . پیش از آنکه

به صندلی خود برسد صدای در کوچه برخاست . از وسط اطاق

به طرف در رفت و به خود گفت : « خدا میداند آنی چه چیز

را فراموش کرده ؟ » به‌دالان رفت و گفت : « چه میخواهی ؟ »  
صدای مردی به او پاسخ گفت ، مولی در را باز کرد و  
صدای مرد گفت : « آسیبی به شما نیرسانم . آسیبی به شما  
نیرسانم . »

مولی از عقب به اطاق آمد و ستوان توندر دنبال او  
وارد اطاق شد .

مولی گفت : « که هستید ؟ چه میخواهید ؟ حق ندارید  
اینجا بیایید . چه میخواهید ؟ »

ستوان توندر پالتوی خاکستری خود را پوشیده بود .  
وارد اطاق که شد کلاه خودش را بر داشت و با لحن التماس  
آمیزی گفت : « من صدمه‌ای به شما نمی‌زنم ، خواهش میکنم  
اجازه بدهید بیایم تو . »

مولی گفت : « چه میخواهید ؟ »

مولی در را پشت او بست و او گفت : « خانم من فقط  
میخواهم حرف بزنم ، همین . میخواهم شما حرف بزنید و من  
بشنوم فقط همین را میخواهم . »

مولی پرسید : « خودتان را به من تحمیل می‌کنید ؟ »  
« نه ، فقط اجازه بدهید من کمی اینجا بمانم ، بعد  
می‌روم . »

« چه می‌خواهید ؟ »

توندر سعی کرد بیان کند : « می‌توانید بفهمید می‌توانید  
این را باور کنید ؟ فقط يك کمی ، نمی‌شود جنك را فراموش

کنیم ؟ فقط چند دقیقه . نمی شود دو دقیقه با هم مثل آدم حرف  
بزنیم - با هم ؟ »

مولی مدتی در او نگریست و آنگاه لبخندی بر چهره اش  
پدیدار شد . « شما نمی دانید من که هستم ، ها ؟ »

توندرا گفت : « شما را در قصبه دیده ام . می دانم که  
خوشگلید . می دانم که می خواهم با شما حرف بزنم . »

و مولی باز هم لبخند بر لب داشت . به نرمی گفت :  
« نمی دانید من که هستم . روی صندلی خود نشست و توندرا مثل  
اطفال ایستاده بود و دست و پایش را گم کرده بود . مولی باز  
گفت : « خیلی تنهایی کشیده ای . موضوع به همین سادگی  
است ، ها ؟ »

توندرا لبان خود را لیسید و با اشتیاق گفت : « همین است .  
شما می فهمید . می دانستم که شما می فهمید . می دانستم که باید  
بفهمید . « کلمات از دهانش بیرون می چست . می گفت : « آنقدر  
تنهایی کشیده ام که دارم مریض می شوم . در این سکوت و  
نقرتی که ما را احاطه کرده غریب و تنها مانده ام . » و آنگاه  
باز به لحن التماس آمیز گفت : « نمی شود کمی بسا هم صحبت  
کنیم ؟ »

مولی باز به درنگریست . در خانه صدای پیچید ، توندرا  
وحشت کرد و گفت : « کسی اینجا است ؟ »

« نه ، برف روی بام سنگین است . دیگر مردی ندارم  
که آنرا پارو کند . »

توندر به نرمی و ملایمت پرسید: « که شما را بیمار کرده ؟ ما کردیم ؟ »

و مولی به نقطه‌ای دور متوجه شد و با سر جواب مثبت داد و گفت: « بله . »

توندر نشست . گفت: « متأسفم و پس از لحظه‌ای سکوت گفت: « کاش کاری از من ساخته بود . می‌دهم برف را از روی بام برو بند . »

مولی گفت: « نه ، نه . »  
« چرا ؟ »

« برای اینکه آنوقت مردم خیال می‌کنند من با شما همراه شده‌ام . آنوقت مرا از خودشان می‌رانند . نمی‌خواهم مرا برانند . »

توندر گفت: « بله ، متوجه شدم که چطور می‌شود . شما همه از ما متنفرید . اما اگر اجازه بدهید من از شما توجه می‌کنم . در این موقع مولی می‌دانست که اختیار در دست اوست ، و پشمانش اندکی به نحوی ظالمانه تنگ شد ، و گفت: « چرا اجازه می‌خواهی ؟ شما فاتحید . افراد شما احتیاج به کسب اجازه ندارند . هر چه می‌خواهند می‌گیرند ، هر کاری می‌خواهند می‌کنند . »

توندر گفت: « اما این آن چیزی نیست که من می‌خواهم . اینجور نمی‌خواهم . »

و مولی خنده را سرداد ، و خنده‌اش هم ظالمانه بود .

گفت : «ستوان، دلت می خواهد که از تو خوشم بیاید ، ها ؟»  
 توند در به سادگی گفت : «بله .» و چشم برداشت و گفت ،  
 «آنقدر خوشگلید ، لطیفید ، گرمید . چه موهای براقی  
 دارید . چند وقت می گذرد که در صورت هیچ زنی لطف و  
 مهر ندیده ام .»

مولی پرسید : «مگر در صورت من می بینی ؟»  
 توند در دقیق باو نگریست . گفت : «دلم که می خواهد .»  
 عاقبت مولی چشمانش را به زیر افکند . گفت : «ستوان ،  
 داری با من معاشقه می کنی ، ها ؟»

و توند در با اضطراب گفت : «دلم می خواهد از من خوشت  
 بیاید . حتماً دلم می خواهد از من خوشت بیاید . حتماً می خواهم  
 این خوش آمدن را در چشمت ببینم . ترا در کوچه دیده ام .  
 راه رفتنت را تماشا کرده ام . دستور داده ام که اسباب زحمت  
 نشوند . اسباب زحمت شده اند ؟»

مولی با آرامی گفت : «متشکرم ؛ نه ، اسباب زحمتم نشده اند .»  
 توند در همچنان می گفت : «حتی برای تو شعر هم گفته ام .  
 می خواهی شعرم را بخوانی ؟»

و مولی به طعنه گفت : «شعرش مفصل است ؟ زود باید  
 بروی ، ها .»

توند در گفت : «نه : شعر مختصری است ، يك تکه كوچك  
 از يك شعر است دست به داخل فرنج خود کرد و کاغذ تا شده ای  
 را در آورد و به دست مولی داد . مولی به طرف چرخ خم

جان اشتاین بك

شد و عینکش را به چشم زد و آرام خواند :

« در آن بیکران صفحه آسمانی

دو چشم توأم جان به یغما ربودی

چو امواج افکار دریای نیل

دلَم را به آب محبت بسودی . »

کاغذ را تا کرد و در دامن خود نهاد . پرسید : « ستوان ،

این ، این شعر را خودت گفته ای ؟ »

« بله . »

مولی با لحنی سرزنش آمیز پرسید : « برای من ؟ »

و توندر به ناراحتی جواب داد : « بله . »

مولی ، لبخند زنان ، چشم خود را به صورت او دوخت ،

و گفت : « خودت نگفته ای ، ستوان ، ها ؟ »

توندر همچون کودکی که دروغش فاش شده باشد لبخند

زد و گفت :

« نه . »

مولی پرسید : « می دانی که گفته ؟ »

توندر گفت : « بله . هاینه گفته . من همیشه دوستش

داشته ام . توندر با آشفتگی خندید و مولی هم با او خندید ،

و ناگهان با هم می خندیدند . توندر به همان ناگهانی که به

خنده درآمده بود از خنده باز ایستاد و در چشمانش سردی

پدیدار شد . گفت : « از وقتی یادم می آید اینطور نخندیده ام

به ما گفته بودند مردم اینجا ما را دوست خواهند داشت ، به

ما با دیده تمجید نگاه خواهند کرد ، اینطور نیست ، فقط از ما متنفرند » و آنگاه موضوع صحبت را تغییر داد ، گویی خلاف جهت زمان حرکت می کرد . گفت : « تو آنقدر خوشگلی به قدر خود خنده خوشگلی . »

مولی گفت : « ستوان ، بازداری با من معاشقه می کنی . دیگر به رفتنت چیزی مانده . »

و توندر گفت : « شاید هم بخوام با تو عشق بازی کنم . انسان محتاج عشق است ، بی عشق می میرد . درونش پژمرده می شود و سینه اش می خشکد ، من تنها و بدبختم . »

مولی از روی صندلی برخاست ، با حال عصبی به طرف درنگریست و به طرف بخاری رفت ، و چون بازگشت صورتش سخت شد و چشم هانش همچون عامل مجازات گردید و گفت : « ستوان ، دلت می خواهد بغل من بخوابی ؟ »

« من همچو حرفی نزدم ! چرا اینطور حرف می زنی ؟ »  
 مولی ظالمانه گفت : « شاید سعی می کنم ترا متنفر کنم . يك وقت شوهر داشتم . شوهرم مرده . ملتفت میشوی ، دیگر با کره نیستم . » صدایش تلخ و زنده بود .

توندر گفت : « من فقط می خواهم که از من بدت نیاید . »  
 و مولی گفت : « می دانم تو آدم متمدنی هستی ، میدانی که اگر دوست داشتن هم در کار باشد آنوقت عشق بازی کاملتر و سالمتر و لذت بخش تر می شود . »

توندر گفت : « اینطور حرف نزن ! خواهش می کنم

اینطور حرف زنی . «

مولی بسرعت نگاهی بطرف در کرد . گفت : « ستوان ، ما اهل مملکتی هستیم که تصرف شده . شماغذای ما را گرفته اید . من گرسنه ام اگر بمن غذا بدهی از تو بیشتر خوشم می آید . »  
توندر گفت : « این چه حرفی است می زنی ؟ »

« ستوان ، دلت را بهم زدم ؟ شاید منظورم همین باشد .  
قیمت من دو تا سوسیسون است . »

توندر گفت : « تو نباید اینطور حرف بزنی ! »  
« ستوان ، زنهای مملکت خودتان مگر بعد از آن جنك چه جور بودند ؟ هر مردی می توانست بسا يك تخم مرغ یا يك تکه نان هر زنی را می خواست ببرد . تو برای در آغوش کشیدن من هیچ چیز نمی خواهی بدهی ؟ قیمتی که گفتم زیاد بود ؟ »  
توندر گفت : « يك لحظه گولم زدی . اما تو هم از من متنفری ، ها ؟ خیال می کردم شاید تو متنفر نباشی . »  
مولی گفت : « نه من از تو متنفر نیستم . من گرسنه ام - و از تو متنفرم ! »

توندر گفت : « هرچه لازم داشته باشی به تو می دهم ، اما - »  
و مولی میان حرفش دوید که : « می خواهی اسمش را چیز دیگری بگذاری ؟ جنده نمی خواهی ؟ اینرا می خواهی بگویی ! »

توندر گفت : « نمی دانم چه می خواهم بگویم . هرچه بگویم تو از نفرت پرش می کنی . »

مولی خندید . گفت : « گرسنگی کشیدن حسنی ندارد .  
دو تا سوسیسون ، دو تا سوسیسون کلفت نرم می شود از همه چیز  
در دنیا قیمتی تر باشد »

توندر گفت : « این حرفها را نزن . خواهش می کنم ، نزن .  
چرا ؟ راست می گویم . »

مولی لحظه ای به توندر نگریست و بعد نشست چشمانش  
بزیر افتاد و گفت : « نه ، راست نمی گویم ، از تو متنفر نیستم  
من هم تنها و بدبختم . و برف هم روی بام سنگینی می کند .  
توندر بر خاست و بجانب مولی رفت . یکی از دستهای  
او را در دست خود گرفت و به نرمی گفت : « بخدا از من  
متنفر نباش . من فقط ستوانم . من که تقاضا نکرده بودم باین  
مملکت بیایم . تو که نخواسته بودی دشمن من باشی . فقط  
انسانم ، نه انسان فاتح . »

انگشتان مولی لحظه ای کرد دست توندر بسته شد ، و  
خود به نرمی گفت : « میدانم ، بله ، میدانم .  
و توندر گفت : « میان این همه مرگ و میر ما حقی هم  
نسبت به زندگی داریم . »

مولی دستش را لحظه ای روی گونه توندر گذاشت ، و  
گفت : « آره . »

توندر گفت : « من از تو توجه میکنم . میان این همه  
کشتار نسبت بزندگی هم ما حقی داریم . دست توندر روی  
شانه مولی ماند . ناگهان مولی خشک شد و چشمانش از هم

درید و خیره شد ، چنانکه گویی مرآیی دیده بود . دست  
توندر او را رها کرد و توندر پرسید : « چه شده ؟ چه شده ؟ »  
چشمان مولی همچنان به رو برو خیره شده بود ، و توندر باز  
پرسید : « چه شده ! »

مولی با صدائی وهم گرفته صحبت میکرد . میگفت :  
« مثل پسری که روز اول مدرسه اش باشد لباسش را تنش  
کردم . و او میترسید . تکه های پیراهنش را انداختم و سعی  
کردم دلگرمیش بدهم ، اما دلش گرم نمیشد ، و میترسید . »  
توندر گفت : « چه داری میگوئی ؟ »

و مولی مثل آن بود که آنچه را میگفت با چشم میدید .  
« نمیدانم چرا گذاشتند به خانه بیاید . حواسش بجا نبود .  
نمیدانست چه دارد صورت میگیرد وقتی که رفت حتی مرانبوسید .  
میترسید ، و شجاع هم بود ، عینا مثل پسری که روز اول مدرسه  
رفتنش باشد . »

توندر ایستاد . گفت : « اینکه میگوئی شوهرت بود . »  
مولی گفت : « آره ، شوهرم بود . من رفتم پیش شهردار  
اما از او هم کاری ساخته نبود . آنوقت رفت که رفت ، نه خوب  
میرفت نه راست و درست ، و شما گرفتید تیربارانش کردید .  
آنوقت کاملا باورم نمیشد . »

توندر گفت : « شوهرت ؟ »

مولی گفت : « آره ، و حال در این خانه بی سر و صدا  
باور می کنم . حالا که برف روی بام سنگینی میکند باور



« آمده بود با من معاشره کند . »

آنی گفت : « خانم ، چه کار داری میکنی . تو که طرف

آنها نرفته ای ، ها ؟ تو که مثل آن کورل با آنها نیستی ؟ »

« نه ، آنی ، من با آنها نیستم . »

آنی گفت : « اگر وقتی شهردار اینجاست آنها بیایند

اگر اتفاقی بیفتد تقصیر توست . »

« بر نمیگردد . نمیگذارم برگردد . »

اما سوء ظن از دل آنی کنده نمیشد گفت : « حالا بهشان

بگویم بیایند تو ؟ تو میگوئی که خطر نیست ؟ »

« آره ، خطر نیست . کجا هستند ؟ »

« بیرون پشت نرده . »

« بگو بیایند تو . »

و در مدتی که آنی بیرون رفته بود مولی برخاست و

موی خود را مرتب کرد و سرخود را تکان داد و کوشید باز

دلزنده شود . صدای خفیفی از دالان آمد . دو جوان بلند قد

مو طلایی وار شدند . نیم تنه دریائی و پیراهنهای بافته یخه

بسته پوشیده بودند . کلاههای بافته هم بر سر نهاده بودند .

بادسوخته و قوی بودند و بیشباهت برادران دو قلو نبودند .

این دو ، ویل آندرز و توم آندرز ، برادران ماهیگیر بودند .

« سلام ، مولی ، خبر شدی . »

« آنی به من گفت . امشب برای رفتن بد شبی است . »

توم گفت : « از شب صاف بهتر است شب صاف

هوایماها آدم را بهتر می بینند ، شهردار چه میخواهد ،  
مولی ؟ »

« من نمیدانم . خبر برادرتان را شنیدم ، خیلی متأسفم .  
هر دو برادر ساکت بودند و مضطرب مینمودند . تو  
گفت : « تو که میدانی چه وصفی است ، از همه بهتر میدانی .  
آره . آره ، خوب میدانم . »

آنی باز در درگاه ظاهر شد و به نجوای بلندی گفت :  
« اینجا پریش می‌کنند ؟ »

اوردن شهردار و دکتر وینتر داخل اطاق شدند . پالتو  
خود را در آوردند و کلاهشانرا برداشتند و روی تخت گذاشتند .  
اوردن کنار مولی رفت و پیشانی او را بوسید .  
« سلام ، دخترم . »

و رو به آنی کرد و گفت : « آنی . توی دالان بایست .  
وقتی گشتی‌ها آمدند يك ضربه به در بزن ، وقتی هم رد شدند  
يك ضربه دیگر بزن ، اگر خطری بود دو ضربه بزن . در  
کوچه را کمی باز بگذار تا اگر کسی آمد بشنوی . »

آنی گفت : « چشم آقا . » به دالان رفت و در اطاق را  
پشت خود بست .

دکتر وینتر که کنار بخاری ایستاده دستهایش را گرم  
میکرد . گفت :

« ما شنیدیم شما دو تا امشب میروید . »

توم گفت : « مجبوریم برویم . »

اوردن با سر تصدیق کرد . گفت : « بله ، میدانم . شنیدم  
میخواهید کورل را هم با خودتان ببرید . »  
توم خنده تلخی کرد : « خیال کرده بودیم کار درست همان  
است . با قایق او میرویم . نمیتوانیم . همینجا بگذاریمش .  
توی کوچه دیدنش هم خوب نیست . »  
ویل همچون انعکاس صوت برادرش گفت : « تو کوچه  
دیدنش هم خوب نیست . برای مردم خوب نیست که او را توی  
کوچه به بینند . »  
وینتر پرسید : « می توانید ببریدش ؟ اصلا احتیاط  
نمی کند ؟ »

« اوه ، چرا ، اوهم به راه خودش احتیاط میکند . با  
وجود این ساعت دوازده پیاده می رود خانه ، خیال می کنم  
بتوانیم بین باغ پائینش تا لب آب بگیریمش . قایقش همانجا  
بسته است . همین امروز سوارش شده بودیم حاضرش کنیم . »  
اوردن باز گفت : « کاش مجبور نبودید . این يك خطر  
اضافی است . اگر صدایش در آید گشتی ها سر می رسند . »  
توم گفت : « صدایش در نمی آید ، و اگر توی دریا از  
بین برود بهتر هم هست . اگر اینجا بماند مردم قصبه ممکن  
است بکشندش آنوقت کشتار زیاد میشود . نه ، بهتر همانست  
که ببریمش توی دریا . »  
مولی باز بافتنی خود را در دست گرفت . پرسید : « از  
قایق پرش می کنید ؟ »

ویل سرخ شد و گفت : « خودش می‌رود توی دریا ، خانم . » و رو به شهردار کرد و پرسید : « قربان ، می‌خواستید ما را ببینید ؟ »

« بله ، می‌خواهم با شما حرف بزنم . من و دکتر وینتر سعی کردیم فکر کنیم - خیلی در باره عدالت و ظلم و فتح حرف زده میشود . ب مردم مملکت ما حمله شده ، اما من خیال نمیکنم تسخیر شده باشند . »

ضربه شدیدی به در زده شد و اطاق ساکت شد ، میله‌های مولی از کار ماندند ، و دست دراز شده شهردار در هوا ماند . تو م که گوش خود را می‌بخاراند ، دستش را همانجا گذاشت و نثاراند . همه در اطاق بیحرکت مانده بودند . همه چشمها به طرف در برگشته بود . آنگاه نخست کم و رفته رفته بیشتر ، صدای پای گشتی‌ها و خرد شدن برف زیر چکمه ایشان به اطاق آمد گشتی‌ها از برابر در گذشتند و صدای پایشان در مسافت دورتر محو شد . ضربه دوم به در نواخته شد . و در اطاق همه نفس راحتی کشیدند .

اوردن گفت : « آن بیرون حتماً آنی سردش می‌شود . » پالتو خود را از روی تخت برداشت و در داخلی را باز کرد و پالتو را از توی در به آنی داد . گفت : « آنی ، این را روی شانه ات بینداز . » و در را بست .

در اطاق گفت : « نمی‌دانم اگر آنی نباشد چه کنم ، همه جا می‌رود ، همه چیز را می‌شنود . »

توم گفت : « قربان ، ما باید زودتر برویم . »

و وینتر گفت : « کاش کورل را فراموش می کردید . »

توم گفت : « نمی توانیم . دیدنش هم توی کوچه خوب

نیست . » و بانگاهی متجسس بشهر دارنگریست .

اوردن آهسته به حرف آمد . گفت : « من می خواهم حرفم

را صاف و ساده بزنم . این جایك قصبه كوچك است . عدل و ظلم

را با چیزهای كوچك تعبیر می کنیم . برادر شما را کشتند و

آلكس موردن را تیر باران کردند . انتقام از خائن . مردم

اوقاتشان تلخ شده و راهی هم ندارند که پس بزنند . اما همه

چیزهای كوچك است . مردمند که با مردم در می افتند . جنك

عقیده با عقیده نیست . »

دکتر وینتر گفت : « مضحك استده يك دکتر فکرتخریب

بکند . اما من خیال می کنم تمام مردمی که مملکتشان مورد

هجوم واقع شده می خواهند مقاومت کنند . اما ما را خلع سلاح

کرده اند ، روحیه و بدن ما برای مقاومت کافی نیست . روحیه

آدم بی سلاح ضعیف می شود . »

ویل آندرز پرسید : « قربان ، تمام این حرفها به چه

منظور است ؟ از ما چه چیزی می خواهید ؟ »

اوردن گفت : « ما می خواهیم با آنها بجنگیم و نمی توانیم

حالا با زور گرسنگی با مردم در افتاده اند . گرسنگی ضعف

می آورد ، شما دوتا دارید به انگلیس می روید . شاید هم کسی

گوش به حرف شما نداد . اما از طرف ما - از طرف این قصبه

کوچک - به آنها بگوئید که به ما اسلحه بدهند .

توم پرسید ، « توپ می خواهید ؟ »

باز صدای ضربه ای از در برخاست و آنانکه در اطاق بودند هر کجا بودند همانجا یخ بستند ، و از بیرون صدای گشتی ها می آمد ، اما با صدای مضاعف می دویدند . ویل به شتاب بکنار در رفت . فرمان های خفه ای به گشتی ها داده شده و گشتی ها از برابر در دویدند و رد شدند ، و آنگاه ضربه ای به در نواخته شد .

مولی گفت ، « حتماً یکی را دنبال کرده اند ، خدای داند این دفعه کیست . »

توم با ناراحتی گفت ، « ما باید برویم ، قربان تفنگ می خواهید . میل دارید تقاضای توپ و تفنگ بکنیم ؟ »

« نه ، برایشان بگوئید که وضع چه جور است . ما را می پایند . هر تکان که بخوریم باید جواب پس بدهیم . اگر میشد ما اسلحه ساده و پنهانی ، اسلحه دزدکی ، مواد منفجره و این جور چیزها داشته باشیم تاراه آهن ها را منفجر کنیم ، نارنجک داشته باشیم ، حتی اگر ممکن باشد زهر بمان بدهند . » شهردار با خشونت سخن می گفت ، « این جنگ شرافتمندانه نیست . این جنگ خیانت و آدمکشی است . همان کارهایی را که سرمان آوردند سرشان می آوریم ! بمب افکن های انگلیسی بمبهایشان را روی کارخانه ها بریزند ، اما خوبست بمب های کوچکی هم برای ما بیاندازند که قایم کنیم ، زیر راه آهن بگذاریم ، زیر

تانگها بگذاریم آنوقت ما هم مسلح هستیم مسلح پنهانی هستیم. آنوقت قوای مهاجم نمیدانند کدام يك از ما مسلحیم. آنوقت بمب افکنها برای ما اسلحه كوچك می آورند. راه استعمالشان را هم بلدیم.»

وینتر بحرف آمد: «هیچوقت نخواهند فهمید کدام يك از ما مسلح است.»

توم پیشانی خود را پاك كرد. گفت: «اگر رسیدیم بهشان می گوئیم قربان، اما خوب دیگر من شنیده ام می گویند در انگلیس هنوز کسانی قدرت را در دست دارند که مخالف اسلحه دادن به دست مردم عامی هستند.»

اوردن خیره به او نگریست. «اوه، فکر این قسمت نبودم خوب دیگر، باید دید چه می شود. اگر هنوز هم چو مردمی بر انگلیس و امریکا حکومت می کنند دنیا در هر صورت از دست رفته است اگر گوش شنوا داشتند، بگوئید که ما چه میگوئیم. به ما باید کمک برسد، اما اگر رسید -» صورتش سخت شد - «اگر رسید، خودمان از آن استفاده می کنیم.»

اطلاق به هیجان آمده بود. مولی با شدت گفت: «بله آنوقت می توانیم با راحتی آنها بجنگیم. خوابشان را حرام کنیم، اعصابشان را ناراحت کنیم، اطمینانشان را مضمحل کنیم.»

ویل آرام پرسید: «همین، قربان؟»

اوردن با سر تصدیق كرد و گفت: «بله. این ما حاصل

آنست .»

«اگر گوش بحرف ما ندادند چه ؟»  
 «شما فقط سعی خودتان را بکنید ، همین طور که امشب  
 سعی می کنید از دریا بگذرید.»  
 «همین ، قربان ؟»

درباز شد و آنی آرام به درون آمد .  
 آوردن باز گفت : «همین . اگر باید همین الان بروید ،  
 صبر کنید آنی را بفرستم ببیند خطری نباشد .» آوردن سر بر  
 داشت و دید آنی داخل اطاق شده است .  
 آنی گفت : « يك سرباز دارد رو بخانه می آید . مثل  
 سربازی است که قبلا هم اینجا بود . يك سرباز قبلا اینجا پیش  
 مولی بود.»

دیگران نگاهی به مولی کردند . و آنی گفت : «من در را  
 قفل کردم.»

مولی پرسید : «چه میخواهد ؟ چرا برگشته !»  
 صدای در زدن خفیفی برخاست . آوردن به کنار مولی رفت  
 گفت : «این دیگر چیست ، مولی ؟ گرفتاری داری ؟»  
 مولی گفت : «نه ، نه ؛ از در عقب بروید . از در عقب  
 می توانید . زود باشید ، تند بروید.»

صدای در کوچک باز هم می آمد . صدای مردی بنرمی  
 مولی رامی خواند . مولی دری را که به مطبخ باز می شد ،  
 گشود ، لفت : «زود زود !»

شهردار روبروی مولی ایستاد . پرسید ، «مولی گرفتاری داری ؟ کاری که نکرده‌ای ؟»

آنی به سردی گفت ، «مثل همان سرباز قبلی است . قبلايك سرباز اینجا بود .»

مولی به شهردار گفت ، «بله . قبلايك سرباز اینجا بود.»

شهردار گفت : «چه می‌خواست ؟»

«می‌خواست با من معاشقه کند .»

اوردن گفت ، «نکرد که ؟»

مولی گفت ، «نه ، نکرد . حالا شما بروید ، من مواظب هستم.»

اوردن گفت ، «مولی ، اگر گرفتاری داری ، بگذار ما کمک کنیم.»

مولی گفت ، «گرفتاری که من دارم ، با کمک کسی رفع نمی‌شود . حالا بروید.» و بادست همه را از در بیرون راند .

آنی عقب ماند . نگاهی بمولی کرد . گفت ، «خانم ، این چه می‌خواهد ؟»

«من نمی‌دانم چه می‌خواهد ؟»

«می‌خواهی بهش نگوئی ؟»

«نه.» و مولی باز با شکفتی گفت ، «نه.» و آنگاه بتندی گفت : «نه ، آنی همچو خیالی ندارم.»

آنی به او اخم کرد ، و بعد گفت ، «خانم ، بهتر است چیزی بهش نگوئی.» و بیرون رفت و در را پشت خود بست .

در همچنان کوفته میشد و صدای مردی از میان در بگوش

می رسید .

مولی بطرف چراغ وسط اطاق رفت ، و سنگینی بار بر  
جایش مشهود بود بچراغ روی میز نگاه کرد ، و چشمش بقیچی  
بزرگ که کنار بافتنی بود افتاد . تیغه قیچی را با بهت گرفت و  
برداشت . تیغه در دستش سرید تا او دسته قیچی را گرفت ، در  
این هنگام آنرا مانند کارد در دست گرفته بود ، و چشمانش  
وحشت زده بود . نگاهی بچراغ کرد و نور آن صورتش را روشن  
کرد . آهسته قیچی را بالا برد و زیر پیراهنش گذاشت .

در همچنان زده میشد . مولی شنید که کسی او را صدا میزد  
روی چراغ خم شد و آنگاه ناگهان فوت کرد و چراغ خاموش  
شد . اطاق تاریک شد جز آنکه نقطه سرخی در محل بخاری  
زغال سنگ بچشم می خورد . مولی در را باز کرد صدایش  
فشرده و شیرین بود ، بلندگفت : « آمدم ، ستوان ، آمدم ! »

در شب تاریک صاف ، ماه سفید نیمه پرمرده ای ، اندکی هوا را روشن می کرد . باد خنکی می وزید و از نقطه سرد قطب بلا انقطاع می آمد و روی برف ، آرام و ثابت می گذشت و زمزمه ای بلند می کرد . روی زمین برف خیلی عمیق و خشک مانند شن ، خفته بود . ساختمانها سر بجزیره های برف انبار شده فرو رده بودند و پنجره آنها از سرما بسته بود و کرکره آنها انداخته شده بود ، و از آتشیهای انباشته فقط دود قلبی بر می خواست .

در قصبه راههای باریک یخ زده و سخت فشرده بود ، و کوچه ها نیز ساکت بود ، جز آنگاه که گشتی های یخ کرده بینوا فرا می رسیدند . خانه ها در شب تاریک بود ، و اندک حرارتی تا صبح در خانه های ما ماند . نزدیک مدخل معدن قراولها آسمان را می پائیدند و آلات گوشی خود را رو بآسمان

می گرفتند ، زیرا که شب صافی بود و برای بمباران مفید .  
در اینگونه شبها دو کهای بالدار آهنین صغیر زنان فرامی رسیدند  
و بر سر ویرانیها می غریبند . امشب زمین از آسمان دیده  
می شد ، هر چند ماه بظاهر نور کمی می افشاند .

آن پائین در يك انتهای ديه ، میان خانه های كوچك سگی  
از سرما و تنهایی شکایت داشت . بینی خود را رو به خدای خود  
می افراشت و شرح مبسوطی از وضع جهان آنگونه که در حق  
او می گذشت تقریر می کرد . سک نری بود که در آوازه خوانی  
تمرین داشت ، و از گلویش صداهای مختلف و حساب شده  
بیرون می آمد . شش نفر گشتی که غمزده در کوچه های گشتند  
و بالا و پائین می رفتند آواز سک را شنیدند ، و یکی از  
سربازان گفت : « مثل اینکه این سک هر شب بدتر از شب پیش  
می شود . خیال می کنم باید بکشیمش . »

و سربازی دیگر در جواب او گفت ، « چرا ؟ بگذار زوزه  
بکشد . من از صدایش خوشم می آید . در خانه خودم يك سک  
داشتم که همیشه زوزه می کشید . هیچوقت نتوانستم صدایش را  
بیرم . سک زودی بود . من از زوزه بدم نمی آید . وقتی سگهای  
دیگر را بردند سک مرا هم گرفتند . » صدای سرباز ضمن نقل  
این جملات گرفته و بیروح بود .

و گروه بان گفت ، « نمی شود سک نگهداشت که غذای  
لازم برای انسان را بخورد . »

« اوه ، من که شکایتی ندارم ، می دانم که لازم بود ، من

که نمی توانم نقشه های پیشوا را بخوانم . هر چند بنظر من مضحك است که اینجا بعضی مردم سك دارند ، و حتی خودشان بقدر ما غذا ندارند ، هر چند هم سگها و هم آدمهای اینجا خیلی لاغر و بیجانند . »

گروهبان گفت : « اینها احمقند . برای همین هم بود که بآن سرعت شکست خوردند . نمی توانند مثل ما نقشه بکشند . »  
 سرباز گفت : « نمی دانم وقتی جنگ تمام شد باز هم سك خواهیم داشت یا نه . خیال می کنم بتوانیم از آمریکا یا جای دیگر بیاوریم و ترکه شان را زیاد کنیم . خیال می کنی در آمریکا چه جور سگهایی داشته باشند ؟ »

گروهبان گفت : « نمی دانم لابد سگشان هم مثل خودشان دیوانه است . » و باز گفت : « شاید سگ در هر حال چیز خوبی نباشد . شاید بهتر از همه این باشد که دیگر سگ نداشته باشیم ، جز برای کارهای پلیسی . »

سرباز گفت : « شاید هم اینجور باشد . شنیده ام که پیشوا از سگ خوشش نمی آید . شنیده ام دیدن سگ تنش را بخارش می اندازد و عطسه می کند . »

گروهبان گفت : « آدم هزار جور چیز می شنود . گوش کن ! »  
 گشتی ها متوقف شدند و از مسافت بعیدی زمزمه هواپیماها شنیده شد .  
 گروهبان گفت : « آمدند . خوب ، چراغی که روشن نیست حالا دو هفته می شود که نیامده بودند ، ها ؟ »

سرباز گفت : « دوازده روزست . »

نگهبانان معدن صدای هواپیماها را از ارتفاع زیاد شنیدند . و يك سر جوخه گفت : « خیلی بالا هستند . »  
و سروان لوفت سر خود را عقب گرفت تا از زیر لبه کلاه جود بتواند ببیند . گفت : « بنظر من از پنجهزار متر هم بالاترند شاید جای دیگری می روند . »

سر جوخه گوش فرا داد و گفت : « زیاد هم نیستند . خیال نمی کنم بیشتر از سه تا باشد . تو پخانه ضد هوایی را خبر کنم ؟ »  
« فقط بین آماده باشند ، و بعد بصرهنگ لانسر خبریده - باو خبرنده . شاید هواپیماها اینجا نمی آیند . تقریباً ، از بالای سرما رد شده اند و هنوز هم پائین نیامده اند . »  
سر جوخه گفت ، « بگوش من همچو می آید که دارند دور می زنند . خیال نمی کنم دو تا بیشتر باشد . »

مردم در رختخوابهای خود صدای هواپیماها را شنیدند و در تشكهای پری خود فرو رفتند و گوش فرا داشتند . در کاخ شهردار همان صدای اندك لانسرها از خواب بیدار کرد ، و او به پشت غلتید و باچشمان از هم دریده بسقف تار يك خیره شد ، و نفس خود را حبس کرد تا بهتر بشنود و آنوقت قلبش چنان بتپش درآمد که دیگر نمی توانست بآن خوبی که وقتی نفس می کشید می شنید ، بشنود . آوردن شهردار نیز میان خواب خود صدای هواپیماها را شنید و این شنیدن برای او رو با شد و او در خواب چیزی نجوی کرد .

در بالای آسمان دو بمب افکن می چرخیدند ، و هر دو

هوایسها به رنگ خاک بودند. ساساتها را کشیدند و بالا رفتند، و از شکم هر یک از آن دو صدها چیز کوچک بدنبال هم بیرون افتاد. این اشیاء چند متری بشتاب رو بزمین سقوط کرده و بعد پاراشوت های کوچکی باز شد و این اشیاء کوچک را آهسته به سوی زمین سوق داد، و هوایسها ساساتها را فرو بردند و باز پائین تر آمدند، باز ساساتها را کشیدند و چرخ زدند، و اشیاء بیشتری از شکم آنها بیرون افتاد، و آنگاه هوایسها دور زدند و از همان طرف که آمده بودند رفتند.

پاراشوت های کوچک همچو گل خار در هوا می رقصید و نسیم آنها را متفرق و منقسم می کرد. همچنان که بذر گل خار متفرق و منقسم می گردد. این پاراشوتها چنان آهسته پائین می آمد و چنان نرم بر زمین می نشست که گاه بسته های پانزده سانتیمتری دینامیت راست روی برف می ایستاد، و پاراشوت های کوچک آرام گرد آنها تا می شد. روی زمینه سفید برف سایه بنظر می رسید. این پاراشوتها در دشتهای سفید و میان بیشه تپه ها بر زمین نشست و بعضی از آنها روی بام خانه ها، برخی در حیات خانه ها، فرود آمد و یکی هم بر تاج سفید مجسمه سنت آبرت مرسل در وسط دیه نشست.

یکی از پاراشوتها در وسط کوچه پیش بای گشتی ها فرود آمد، و سر جوخه گفت: «مواظب باشید! این بمب ساعتی است.»

یک سرباز گفت: «آنقدر بزرگ نیست.»

سرجوخه گفت ، «خوب ، نزدیکش نروید ، و چراغ  
 قوه خود را در آورد و نور آنرا روی آن شیشی ، که پاراشوت  
 کوچکی باندازه يك دستمال و برنگ آبی باز بود ، و بسته ای  
 که در کاغذ آبی پیچیده شده و از آن آویخته بود ، انداخت .  
 سرجوخه گفت ، «هیچکس به آن دست نزنند . هری ، تو  
 بدو بمعدن و سروان را خبر کن . ما مواظب این چیز پدر سوخته  
 هستیم .»

سپیده دیروقت آن سامان دمید و مردمی که از خانه خود  
 بیرون آمدند آن نقطه های آبی رنگ را دیدند . به سراغ آنها  
 رفتند و برشان داشتند . کاغذ را باز کردند و آنچه بر آنها  
 چاپ شده بود خواندند . هدیه را دیدند و ناگهان هریابنده ای  
 بصورت دزدی در آمد ، لوله بلد را زیر نیم تنه خود پنهان کرد  
 و بجایی نهانی رفت تالوله را پنهان کند .

و خبر هدیه با اطفال رسید و ایشان چنانکه گویی دنبال تخم  
 مرغ مخصوص عید فصیح می کردند ، تمام اطراف قصبه و دامنه  
 تپه ها را دنبال آن هدایا زیر و رو کردند ، و هر گاه که طفل  
 با اقبالی رنگ آبی را می دید بشتاب سراغ هدیه می رفت و آنرا  
 بازمی کرد و بعد در جایی می نهفت و سپس بکسان خود خبر می-  
 برد . برخی مردم بودند که ترس برشان داشت و لوله ها را به  
 قوای نظامی کشور متهاجم تحویل دادند ، اما تعداد این ترسوها  
 چندان زیاد نبود و پس از اطفال سربازان نیز چنانکه گویی  
 دنبال تخم مرغ عید فصیح می گشتند تمام قصبه را جستجو کردند ،

اما اقبال ایشان ، مانند اطفال چندان بلند نبود .

در اطاق نشیمن کاخ شهر دارمیز نهار خوری و صندلیهائی که گرد آن بود مانند همانروز که آلکس موردن تیرباران شد چیده بود . اطاق دیگر آن شکوه را که هنگامی که جزو کاخ شهر داشت دارا نبود . دیوارها ، که دیگر صندلیهای راست کنار آن نبود برهنه بنظر می رسید . میز با چند قطعه که روی آن پراکنده بود اطاق را بصورت دفتر کنار در آورده بود ساعت دوی بخاری ساعت نه را اعلام کرد اکنون روز تاریکی بود ، ابر روی آسمان را پوشانده بود ، زیرا که سحر با برفهای آبتن برف همراه بود .

آنی از اطاق شهر دار بیرون آمده ، از کنار میز گذشت و نظری بکاغذهایی که روی آن پراکنده بود افکند . سروان لوفت وارد شد . به دیدن آنی در درگاه ایستاد .

باعتاب پرسید ، « اینجا چه می کنی ؟ »

و آنی با قیافه عبوس گفت ، « بله ، قربان »

« من گفتم اینجا چه می کنی ؟ »

« خیال کرده بودم اینجا را تمیز کنم قربان . »

« کاری بچیزی نداشته باش ، برو »

و آنی گفت ، « بله ، قربان » و آنقدر صبر کرد تا لوفت از

در کنار رفت و آنی از در بیرون دوید .

سروان لوفت در درگاه گشت و روبه بیرون گفت ، « خیلی

خوب بیاورش تو . » سر بازی از پشت لوفت داخل اطاق شد ،

تفنگش بایند از شانهاش آویخته بود ، و تعدادی از بسته‌های آبی رنگ در بغل داشت ، و از انتهای بسته ها نخهای کوتاه و قطعات پارچه آبی آویخته بود .

لوفت گفت ، « بگذارش روی میز . » سرباز بسته ها را با احتیاط روی میز گذاشت . لوفت گفت ، « حالا برو بالا بجانب سرهنگ لانسر گزارش بده که من با این چیزها اینجا هستم . » و سرباز عقب گرد کرد و از اطاق بیرون رفت .

لوفت کنار میز رفت و یکی از بسته ها را برداشت و در چهره اش اثر نفرت نقش بست . پاراشوت پارچه ای کوچک آبی را بالای سرش نگاه داشت و بعد رها کرد ، و پارچه باز شد و بسته آهسته بکف اطاق رسید . لوفت بسته را باز برداشت و آنرا امتحان کرد .

در این هنگام سرهنگ لانسر بشتاب وارد اطاق شد ، و سرگرد هونتر نیز دنبالش بود .  
سرگرد هونتر يك قطعه کاغذ زرد رنگ در دست داشت .

لانسر گفت ، « صبح بخیر سروان ، » و سر میز رفت و نشست لحظه ای به توده لوله ها نگریست ، و بعد یکی را برداشت و در دست نگاه داشت ، گفت : « هونتر ، بنشین . اینها را امتحان کرده ای ؟ »

هونتر يك صندلی را عقب کشید و نشست . نگاهی به کاغذ زردی که در دست داشت کرد . گفت : « به دقت امتحان

نكرده ام در طول ده ميل از راه آهن ... سه قسمت از خط شكسته .»

لانسر گفت : « خوب ، حالا نگاهي بكن و بين چه به نظرت ميرسد .»

هونتر دست دراز كرد و يك لوله را برداشت و پوشش بيروني آن را پاره كرد ، و در داخل آن بسته كوچكي نزديك لوله بود . هونتر چاقوي در آورده و لوله آنرا پاره كرد . سروان لوفت از بالاي سر هونتر نگاه مي كرد آنگاه هونتر بريدگي را بوكشيد و انگشتانش را بهم ماليد و گفت : « چيز احمقانه ايست ، اين ديناميت تجارتي است . نمي دانم نيترو گلسرين آن چند درصد است تا بعد امتحان كنم . » بانتهاي بسته نگاه كرد . « كلاه عادي ديناميت كه از جيوه است و يك فيوز هم دارد كه خيال مي كنم يك دقيقه طول داشته باشد . » لوله را روي ميز پرت كرد . گفت : « چيز خيلي ارزان و خيلي ساده ايست . » سرهنگ نگاهي به لوفت كرد ، پرسيد : « فكري مي كنيد چند تا انداخته اند ؟ »

لوفت گفت : « نمي دانم ، جناب سرهنگ مادر حدود پنجاه تا از اينها را جمع كرده ايم ، و در حدود نود پاراشوت هم پيدا كرديم . مردم بدليلي بعد از اينكه لوله ها را بر مي دارند ، پاراشوت ها را ول مي كنند ، و انگهي احتمالاً باز هم هست كه ما پيدا نكرده ايم . »

لانسردستش را تكان داد . گفت : « واقعاً اهميتي ندارد

هرچند تا دلشان می خواهد بیاندازند . جلو آنرا نمی توانیم بگیریم ، برضد خودشان هم نمی توانیم از آن استفاده کنیم . آنها جانی را نگرفته اند .»

لوفت بخشونت گفت : « ما از عرصه زمین نابودشان می کنیم .» هونتر داشت کلاہک مسی را از سربکی از لوله ها بر می داشت ، ولانسر گفت ، « بله - اینکار را میتوانیم بکنیم . هونتر ، این پوشش را دیده ای ؟»  
« هنوز نه ، وقت نکرده ام .»

سرهنگ لانسر گفت : « این چیز خیلی شیطانان است . پوشش را آبی کرده اند تا زود بشود دید . کاغذ روئی را باز کنید و اینجا » - یک بسته کوچک را از روی میز برداشت - « اینجا یک قطعه شکلات است . همه دنبال آن می کردند . حاضریم شرط ببندم که سرباز های خودمان هم شکلات ها را می دزدند . اصلا بچه ها هم مثل تخم مرغ عید فصیح دنبال آن می کردند .»

سربازی بدرون آمد و یک قطعه کاغذ زرد رنگ را جلو سرهنگ گذاشت و بازگشت ، ولانسر نگاهی بان کرد و با شدت خندید . گفت ، « هونتر باز هم برایت خبر آمده . دو نقطه دیگر از خط آهن را هم شکستند .»

هونتر از کلاہک مسی که در دست امتحان داشت سر بر داشت و پرسید : « اینها چقدر عمومیت دارد ؟ اینها را همه جا انداخته اند ؟»

لانسر مبهوت شده بود گفت : « چیز مضحك همین است ،  
بامرکز صحبت کردم فقط همین جا از این بسته ها انداخته اند .  
هونتتر پرسید : « از این چه نتیجه می گیرند ؟ »

« خوب ، مشکل می شود گفت . خیال میکنم اینجا را برای  
امتحان انتخاب کرده اند . فکر میکنم اگر اینجا کارگر بشود همه  
جای دیگر هم بریزند ، و اگر اینجا کاری نشد صرف نظر کنند .  
هونتتر پرسید ، « چه کار می خواهید بکنید ؟ »

« مرکز بمن دستور داده که اینها را چنان بی رحمانه نابود  
کنم که دیگر جای دیگر نیاندازند . »

هونتتر بالحن شکایت آمیزی گفت : « من چه جور میتوانم  
پنج شکستگی خط آهن را تعمیر کنم ؟ خط آهن بقدر کافی برای  
پنج شکستگی ندارم . »

لانسر گفت ، « خیال می کنم مجبور بشوی مقداری از  
دوراهی های کهنه را از زمین بکنی . »

هونتتر گفت ، « این خط آهن گندی میشود .  
و خوب بهر حال خط آهن که می شود . »

سرگرد هونتتر لوله هائی را که پاره کرده بود روی توده  
لوله ها افکند ، و لوفت بحرف آمد . گفت : « جناب سرهنگ .  
از اینکار باید فوراً جلوگیری کنیم باید مردمی که اینها را  
بر می دارند ، پیش از آنکه مصرف کنند بگیریم و تنبیه کنیم  
باید زودتر بکار مشغول شویم تا این مردم خیال نکنند ضعیف  
شده ایم . »

لانسر به اولبخند می زد و گفت : «سخت نگیر، سروان .  
 اول بگذار ببینم چه دردی داریم تا بعد بفکر علاج بیفتیم .»  
 لانسر بسته تازه ای از روی توده لوله ها برداشت و باز  
 کرد . شکلات كوچك را برداشت و گفت : «عجب حرامزادگی  
 کرده اند شکلات خوبی هم هست حتی خودم هم نمی توانم نخورم  
 جایزه پیدا کردن آن است . ، آنگاه دینامیت را برداشت و  
 گفت : «هونتر، واقعا راجع باین چه فکر می کنی ؟»  
 «همانکه گفتم . دینامیتی که کلاک و فیوز یکدقیقه ای  
 داشته باشد خیلی ارزان است و برای کارهای كوچك خیلی موثر  
 است . اگر کسی استعمال آنرا بلد باشد خوب است . اگر بلد  
 نباشد . فایده ندارد .»

لانسر چیزی را که در داخل پوشش چاپ شده بود مطالعه  
 کرد پرسید : «ایشرا خواننده ای ؟»  
 هونتر گفت : «نگاهی کرده ام .»

لانسر گفت : «خوب ، من خواندمش ، و می خواهم شما  
 هم بدقت گوش کنید .» از روی کاغذ چنین خواند : «ای مردمی  
 که اسیر نخواهید ماند ؛ ایشرا پنهان کنید . خودتان را نشان ندهید  
 بعداً این را لازم خواهید داشت . این هدیه دوستان شماست .  
 به شما و از شما به شما کشور شما . سعی نکنید کارهای بزرگ با  
 این انجام دهید .» مقداری را نخوانده رها کرد ، و بعد گفت :  
 «و اینجا نوشته : «راه آهنهای کشور، و «شبانه کار کنید ، و  
 «به وسایل حمل و نقل ببندید ، و اینجا نوشته : «دستور عمل :

راه آهن: لوله را نزدیک بند راه آهن قرار بدهید و با طناب ببندید گل با برف سفت شده دور آن بریزید تا محکم شود. وقتی فیوز روشن شد تا وقتی منفجر شود با اندازه شمردن بک تا شصت فرصت دارید.

لانسر به هونتر نگاه کرد و هونتر بسادگی گفت: «آنوقت کاری می شود.» لانسر باز بکاغذی که در دست داشت نگاه کرد و بعد از چند سطر چنین خواند: «پل‌ها: سست می کند، خراب نمی کند.» و اینجا نوشته: «تیرهای مخابرات، و اینجا عرابه، کامیون، کاغذ آبی را روی میز نهاد. گفت: «این هم این.»

لوفت باغضب گفت: «باید کاری بکنیم. باید راهی برای جلوگیری از اینها باشد. مرکز چه می گوید؟» لانسر لبانش را بهم جمع کرد و انگشتانش بایکی از لوله‌ها بازی می کرد. گفت: «پیش از آنکه مرکز چیزی بگوید من می توانم بگویم که چه خواهند گفت. همچو فرمانی می دهند تله بگذارید و شکلات‌ها را مسموم کنید.» لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «هونتر من آدم صمیمی و خوبی هستم، اما بعضی اوقات که این عقاید درخشان مرکز را می شنوم آرزو می کنم که نظامی نباشم، بک غیر نظامی چلاق پیر بودم. همیشه خیال می کنم بامردم احق سروکار دارم. من نمی گویم که این نمونه‌ای از هوش آنهاست، همچو چیزی گفتم.»

هونتر مجذوب بنظر می رسید. گفت: «همچو چیزی

میگویند؟»

لانسر با شدت گفت: «نه . نمی گویم . اما آخر چه می شود؟ يك نفر یکی از اینها را بر می دارد و در نتیجه تله ای که ما گذاشته ایم قطعه قطعه می شود . يك بچه یکی از آن شکلات های مسوم را می خورد و با زهر استرگنی میمیرد . و بعد چه ؟ بعد از آن پیش از آنکه به آنها دست بزنند با چوب دراز سوراخشان می کنند . شکلات را اول بگربه می دهند . بر پدرشان لعنت سرگرد ، اینها مردم باهوشی هستند . این تله های احمقانه آنها را دوبار بگیر نمی اندازند .»

لوفت سینه اش را صاف کرد . گفت : «جناب سرهنگ این صحبتها مخصوص اشخاص بی اعتقاد به آینده است . ما باید کاری بکنیم . چرا خیال می کنید اینها را اینجا انداخته اند؟»  
ولانسر گفت : « به یکی از دو دلیل : یا این قصبه را به طور اتفاقی انتخاب کرده اند . یا بین این قصبه و خارج ارتباطی برقرار است . می دانم که بعضی از جوانان اینجا فرار کرده اند .»

لوفت با کند ذهنی تکرار کرد : «جناب سرهنگ ما باید کاری بکنیم .»

در این هنگام لانسر بر او خشم گرفت : «لوفت ، خیال می-کنم باید توصیه کنم ترا به ستاد کل ارتش ببرند . تو می خواهی حتی پیش از آنکه بدانی مسأله چیست کاری بکنی . این يك جور فتح تازه است . سابقاً همیشه ممکن بود که مردم رادریك

نقطه خلع سلاح کرد و بی خبر نگاهشان داشت . حالا به رادیو هایشان گوش می دهند و ما نمی توانیم جلو گیری کنیم . اصلا نمی توانیم رادیو هایشان را پیدا کنیم .»

سربازی از درگاه به داخل اطاق نگریست و گفت :

«جناب سرهنگ، آقای کورل می خواهند خدمت برسند .»

لانسر جواب داد : «بگو صبر کند» و به حرف زدن بالوفت

ادامه داد . « این ورقه های چایی را می خوانند ، اسلحه از

آسمان برایشان می افتد سروان ، حالا دینامیت است . قدری

که بگذرد ممکن است نارنجک و بعد سم از آسمان بیاندازند .

لوفت با اضطراب گفت : «هنوز سم نیانداخته اند ؟»

«نه . اما می اندازند . می توانی فکر کنی که اگر مردم

چند تا از آن تیرهای کوچک ، می دانی از آن چیزهای کوچکی

که برای هدف می اندازند داشته باشند ، که سرش هم با سیانور

آلوده شده باشد ، چیزهای کوچک کشنده ای که صدای آمدنشان

هم شنیده نمی شود و بی آنکه صدایی بکند لباس را پاره میکند

و در بدن فرو میرود ، آن وقت تأثیر آن در روحیه نفرات ، و

حتی خود ما چه خواهد بود ؟ و اگر نفرات ، خبر داشتند که

مردم ارسنیک دارند چه می شد ؟ آنوقت شما با نفرات می توانستید

با خیال آسوده غذا یا آب بخورید ؟»

هوئتر بخودش گفت ، «جناب سرهنگ دارید نقشه جنگی

دشمن را تهیه می کنید ؟»

«نه ، دارم از پیش خود را آماده می کنم .»

لوفت گفت: «جناب سرهنك، ما اینجا نشسته ایم صحبت می کنیم و حال آنکه باید بدنبال این دینامیت ها بگردیم.»  
«اگر این مردم تشکیلاتی دارند باید پیدا کنیم، باید از بین ببریم.»

لانسر گفت: «بله باید از بین ببریم، آنها خیال میکنند باشدت لوفت، شما يك عده را بردارید. به پراكل هم بگوئید يك عده را بردارد. كاش افسر های جزء بیشتری داشتیم. كشته شدن توندر فایده ای بحال ما نداشت. چرا زنها را آسوده نگذاشت؟»

لوفت گفت: «جناب سرهنك، من از رفتار ستوان پراكل خوشم نیاید.»  
«مگر چه میکند؟»

«هیچ کار نمی کند، اما یا زیاد سر حال است یا زیاد محزون.»

لانسر گفت: «بله، می دانم. این چیزی است که زیاد راجع به آن صحبت کرده ام. می دانید، اگر آنقدرها راجع باین حال صحبت نکرده بودم شاید سر لشکر شده بودم. ما جوانان را برای پیروزی بار آوردیم، و باید اعتراف کرد که وقت پیروزی جوانان ما شکوهی دارد، اما درست نمی دانند وقت شکست چه جور رفتار کنند. بجانانمان گفتیم که از تمام جوانان دیگر باهوش تر و شجاع ترند و وقتی خودشان دیدند که يك ذره هم از جوانان دیگر باهوش تر و شجاع تر نیستند بهتشان

گرفت .»

لوفت باخشونت گفت : «منظور شما از شکست چیست !  
شکست نخورده ایم .»

ولانسر مدتی به سردی سرآپای او را نگریست و هیچ  
نگفت و عاقبت چشمان لوفت بزیر افتاد و او گفت :  
«جناب سرهنگ .»

لانسر گفت : «متشکرم .»

«جناب سرهنگ، شما از دیگران این را نمی خواهید ،  
دیگران در فکر گفتن و نگفتن ( جناب سرهنگ ) نیستند ،  
اینستکه جنبه توهین ندارد وقتی شما نمی گوئید توهین آمیز  
است .»

لوفت گفت : «بله ، قربان»

«خوب حالا برو ، و سعی کن مواظب پراکل هم باشی .  
قصبه را بگردید هیچ نمی خواهم تیراندازی کنید مگر اینکه  
کسی علناً عمل خلافی بکند ، درست فهمیدید ؟»

لوفت گفت ، «بله ، قربان .» و سلام نظامی داد و از اطاق  
بیرون رفت .

هونتر با شکفتی به سرهنگ لانسر نگاه می کرد .  
پرسید :

«نسبت به اوخشونت نکردید ؟»

«مجبور بودم ، ترس برش داشته . می دانم این جور آدمها  
چه جورند وقتی می ترسند یا باید انضباط بشوند یا خرد و

خمیر میشوند . همانطور که آدمهای دیگر به همدردی احتیاج دارند این طور آدمها محتاج انقباطند . خیال می کنم بهتر باشد تو بروی سر خط آهنت هر چند می توانی فکر کن که امشب وقتی استکه واقعاً تمام خط آهن را منفجر بکنند .

هونتر از جا برخاست و گفت : «بله ، خیال می کنم او امری ازمرکز رسیده باشد ؟»

«بله .»

«خیال دارند...»

لانسرمیان صحبت او دوید ، «میدانی که چه جور او امری است . می دانی که اجباراً چه جور باید باشد رهبران مردم را بگیرد ، تیربارانشان کنید ، گروهی بگیرد گروهیها را تیرباران کنید ، باز هم گروهی بگیرد ، آنها را هم تیرباران کنید .» صدایش رفته رفته بلند شده بود . اما در این هنگام دوباره بحدود نجوا بازگشت . «و تنفر مردم بیشتر می شود ورنجیدگی میان ایشان عمیق تر و عمیق تر می گردد .»

هونتر درنگی کرد . «از فهرست اسامی کسی را محکوم کرده اند ؟» و با دست اشاره ای به سمت اطاق خواب شهردار کرد .

لانسرسرش را تکان داد . «نه ، هنوز نه . تا بحال که فقط توقیفند .»

هونتر آرامی گفت ، «جناب سرهنگ ، می خواهی من توصیه کنم - شاید زیاد خسته شده باشی ؟ می شود - می دانی -